

داداشمن

در ساعت هفت بعد از ظهر روز یکشنبه دهم یا یازدهم تیرماه، من هنوز احساس تشنگی میکنم. بوی گوگرد خیس و براده‌ی آهن می‌آید. بوی تی نمناک که انگار پنج دقیقه از کشیدنش روی زمین چرکِ راهرو گذشته باشد. انگار لاشه‌ی حیوان مرده‌ای را روی زمین کشیده باشند. صدایی از دور می‌آید. کسی فریاد می‌زند:

-کی خسته‌ست؟

سربازها به جای دشمن جواب می‌دهند: داداش، من!

- کی خسته‌ست؟

-داداش من

-کی خسته‌ست؟

-داداشمن

در شلوغی و صدای هماهنگ سربازها کسی متوجه نمی‌شود که دشمن و داداشمن فرقی نیست.

ستاری هیچ وقت نمی‌فهمد چطور زمین را تی بکشد. با پا می‌رود روی همان قسمتی که تازه تی کشیده و تی را هم خوب خیس نمی‌کند. آشغال‌ها به آن گیر می‌کنند و او همان‌ها را روی زمین می‌کشد. باید می‌توانستم بروم بیرون و تی را توی سرش خرد می‌کردم. باید می‌توانستم آن تی خاکستری را در دستم بگیرم. آن را با دقت آب بکشم و بعد کف راهرو را برق بیاندازم. نمی‌شود. در بسته است و من در انفرادی گیر افتاده‌ام. صدای داداشمن دورتر شده است. پنج ساعت، نه شش ساعت، باید دو ساعت باشد که اینجا گیر افتاده‌ام. حتما که ساعت هفت است. چون ما باید راهروی مرکزی را تا ساعت شش ونیم تی می‌کشیدیم. بعد از شستن لباس‌ها، این دومین کار مورد علاقه‌ی من در پادگان است. باید می‌توانستم. باید تایید را برمی‌داشتیم و آن زیرپوش زردشده از عرق را درون تشت آب می‌انداختم. بوی تایید سرحالم می‌آورد. می‌خواستم آن را روی سطح صافی بریزم و با بینی هورت بکشم. بوی دانه‌های آبی‌اش حالم را خوب می‌کند. زیرپوش فرمانده شیبانی همیشه از همه کثیف‌تر و زردتر بود. اما عرقش بو نمی‌داد. آن را جلوی خودم درمی‌آورد. لباس فرم‌ش را می‌انداخت روی صندلی و می‌نشست روی آن. لاغر بود اما صدایش به آدم‌های چاق می‌خورد. یا شاید اینطور حرف می‌زد تا ما بیشتر از او بترسیم.

باید می‌توانستم به او بگویم با صدای خودت حرف بزن. من به اندازه‌ی کافی از ابروهای تو می‌ترسم. ابروهایش تا زمین می‌آمد. بلند و مشکی. همه کارش با آن ابروها پیدا بود. اگر می‌خندید یا سرفه می‌کرد، اولین چیزی که تکان می‌خورد، آن ابروها بود. می‌نشست روی صندلی و می‌گفت: "ناصری ماشین رختشویی زیرپوشم رو خراب می‌کنه. درش بیار. به جوری بشورش که مثل روز اولش برق بزنه. می‌خوام دوباره سفید بشه." و من همانطور که رد ابروهایش را دنبال می‌کردم با دست‌هایم جلو می‌رفتم و کنار صندلی‌اش می‌ایستادم. در پادگان او تنها کسی بود که تا این اندازه به تمیزی و شستن اهمیت می‌داد. گرمای نفس و وجودش را حس می‌کردم. موهای بدنم راست می‌شد. می‌توانستم همانجا آب شوم. اما دست‌ها. هنوز می‌توانستم دست‌هایم را جلو ببرم و زیرپوشش را از شلوارش بیرون بکشم. کمربندش را آن قدر محکم می‌بست که باید چند باری تقلا می‌کردم. محکم می‌بست تا آن شکم گرد و کوچکش تخت به نظر برسد. تا راست بشیند و صلابتش حفظ شود. حالا کجاست و چه کسی زیرپوشش را درمی‌آورد. آن را خودم برق انداخته بودم. تمام زردی‌اش را ریخته بودم در آن تشت قرمز و رفته بود توی چاه و چاه صدایی شبیه به آروغ بلند کرده بود و چرک‌ها را بلعیده بود. باید می‌توانستم الان بلند شوم و بروم و از آن آب چاه بخورم. تمام وجودم خشک شده است. ستاری باید هنوز هم در راهرو باشد. شاید بتواند آب بیاورد. خودم را روی زمین می‌کشم. با دهن، با پا، با هر آن چیزی غیر از دست‌هایم به در می‌رسم. آهنی است و با تکیه دادن من به آن، انگار قدری قر می‌شود و فرو می‌رود. صدای خوردن ملاقه به کف قابلمه را می‌دهد. رد چرک و سیاهی کمر آدم‌های قبلی، روی در مانده است. از تماس ناگزیرم با در چندشم می‌شود اما چاره‌ای ندارم. خودم را به آن می‌کوبم تا ستاری صدایم را بشنود. آخرین بار او را که دو سهم غذا خورده بود، به فرمانده شیبانی لو داده بودم. به خاطرش مجبور بود تا دو هفته کل پادگان را تی بکشد. حتما اگر هم صدایم را می‌شنید، آب نمی‌آورد. اما من امیدوار با پا به در می‌کوبم و صدایش می‌کنم. کف پاهایم سیاه شده و آشغال‌های موکت کف بازداشتگاه به آن چسبیده. کف پاهایم تابه حال هیچ وقت انقدر سیاه نبوده. تشنه‌ام است. آب می‌خواهم. کسی پشت در می‌آید. نوری که از شیشه‌ی کوچک روی در، داخل می‌آمد، لحظه‌ای کم می‌شود و سایه‌ای جلوی در را می‌گیرد. باید قدش بلند باشد که بتواند جلوی نور را بگیرد. حتما سرهنگ امیدوار است. آب آورده. می‌دانسته تشنه‌ام و برایم آب آورده. کلید را می‌چرخاند و من خودم را به کنار در پرت می‌کنم. سرعت در از من بیشتر است و هنگام باز شدن، لبه‌ی تیزاش قوزک پای برهنه‌ام را قلوه‌کن می‌کند. نباید داد بزنم. آنقدر هم درد ندارد. اما خون می‌آید و این من را می‌ترساند. باید دست بکشم رویش و جلوی خون را بگیرم. نمی‌توانم. از آن مهم‌تر اینکه باید بلند شوم، بایستم و پایم را به نشانه‌ی احترام به هم بکوبم. خودم را به دیوار پشت سرم می‌چسبانم و سعی می‌کنم با تیکه بر آن بلند شوم. یادم می‌افتد که دیوارها کثیف‌تر از در هستند و حالا بدون دست، بدون دست‌ها تنها راه ایستادنم چسباندن کمرم به این دیوار کثیف است. تنم مور مور می‌شود اما خودم را بالا می‌کشم و

می ایستم و قوزک خونی پای راستم را به پای چپم می کوبم. قطره ای خون به شلوار سرهنگ می پاشد. آن را فقط من می بینم. جلو می آید و سرتاپایم را نگاه می کند. انتظار ندارد که راست بایستم. توقع دارد که زانوهایم خم شود و از ترس جلویش خودم را خیس کنم و بعد سرم داد بزنند. کور خوانده. هر چقدر هم که پایم خون بیاید، راست می ایستم. نجاتی پشت سرش ایستاده. سرش را تکان می دهد که یعنی کارت تمام است. زیر بغلش های عرق کرده و دو دایره ی پررنگ بین بازوها و پهلوهایش تشکیل شده. از همین فاصله می توانم بوی ترشش را حس کنم. می خواهم سرش داد بزنم. اما سرهنگ یک قدم دیگر جلو می آید و زانوهایم به لرزه می افتند. خم می شوند و سعی می کنم به عقب بروم. حالا دیگر سرهنگی اش آغاز شده. داد می زند:

-درست و ایستا ناصری. حالت جا اومد یا بگم دو روز دیگه هم بهش اضافه کنن؟

-دو روز؟ من فقط دو ساعته که اینجام.

دارد سعی می کند فریبم دهد. این را از تیکه های گوشت آبگوشتی که لای دندانش گیر کرده و ظهر آن را خورده، می فهمم. باز جلوتر می آید و دهانش را باز می کند. بوی پیاز می دهد. پیازی سفید و درشت که درسته آن را بلعیده است.

-حرف می زنی یا نه؟ فرمانده شیبانی کجاست؟

می خواهم دستم را جلوی دماغم بگیرم. نمی توانم. به جایش دهانم را باز میکنم.

-قربان میشه لطفا یک لیوان آب به من بدین؟

نگاهی به لب های پوسته شده ام می اندازد. می تواند ته حلق خشک شده ام را ببیند. نجاتی اما زبانش را بیرون آورده و اشاره می کند که عمرا اگر آب بیاورد. حق او را وقتی گذاشته بودم کف دستش که به فرمانده گفته بودم گوشی آورده و می رود در انبار ته پادگان مخفیانه با کسی حرف می زند. مجبور شده بود تا سه هفته همه ی پوتین ها را واکس بزنند. آن لحظه که زبانش را بیرون آورده بود، احساس کردم از نوک زبان تا انتهای حلقش سیاه شده و مزه ی واکس می دهد. سرهنگ بدون آن که به عقب برگردد دستش را بالا آورد و داد زد: "نجاتی یه لیوان آب براش بیار!" نجاتی زبان سیاهش را داخل کرد و خواست داد بزند، اما با حرص پاهایش را به هم کوبید و به سمت انتهای راهرو رفت. سرهنگ اما صبر نکرد تا نجاتی برگردد. باز آن سوال وحشتناکش را تکرار کرد.

"فرمانده شیبانی کجاست ناصری؟"

-من از کجا باید بدونم قربان؟

-تو از کجا بدونی؟ تو همیشه پیشش بودی!

-قربان این که دلیل نمیشه من که از ساعت دو به بعد دیگه با ایشون نبودم.

گوشه‌ی چشم‌هایش را نازک کرد. تمام صورت گردش چروک افتاد. بوی آبگوشت تمام تن‌اش را گرفته بود و داشت از دهانش بیرون می‌ریخت. حس کردم هر کلمه‌ای که حرف می‌زند یک نخود له شده، از دهانش به صورتم پرتاب می‌شود.

-من و نیپچون. اون برگه‌ی خروجش رو امضا نکرده.

آروغی را قورت می‌دهد و نخودی در پرتاب به سمت صورتم جا می‌ماند. به تلاشش ادامه می‌دهد:

-پس یعنی از پادگان بیرون نرفته. یعنی تو...

باز آن آروغ فروخورده تا نزدیکی‌های زبانش می‌آید. دهانش را می‌بندد و حرفش را قطع می‌کند تا آن را قورت دهد. می‌خواهد جدی باشد و این حرف‌های جدی را محکم و درست ادا کند. نمی‌تواند. زیادی آبگوشت خورده است و دارد بالا می‌آورد. باز خودش را جمع می‌کند.

-یعنی تو آخرین نفری بودی که اونو دیدی

نجاتی را می‌دیدم که از انتهای راهرو نزدیک می‌شود. دارد آب می‌آورد و من باید فراموش کنم که چقدر از او و تن کثیف و چربش بدم می‌آید. در راه نیمی از آب را به زمین می‌ریزد. خواستم سرش داد بکشم که دیدم کسی که دارد داد می‌کشد، سرهنگ امیدوار است که دهانش را باز کرده و بوی پیاز و آن آروغ حبس شده را به تک تک منافذ پوست من می‌فرستد. باید دستم را جلوی دهانش می‌گرفتم. نمی‌توانستم. دستهایم کار نمی‌کرد. دست‌هایم رفته بودند. زیرپوش او را دو سه باری بیشتر نشسته بودم. حالا مثلث کوچکی از آن را می‌دیدم که از یقه‌اش بیرون زده بود. همیشه زیرپوشش را بعد از چند بار پوشیدن عوض می‌کرد و یکی نو به جایش می‌خرید. درست برخلاف فرمانده شیبانی.

فرمانده شیبانی بدون آن که دست‌هایش را بالا بیاورد، همانطور مشغول چیز نوشتن بود. نه آن طور که چیز مهمی بنویسد. داشت لیست خرید پادگان را می‌نوشت. می‌خواستم آرام به او بگویم پنج بسته تایید هم برای خشکشویی بنویسد. از آنهایی که دانه‌ی آبی دارد. نگفتم. دست‌هایش برخلاف ابروهایش ظریف و شکننده به نظر

می‌رسیدند. می‌دانستم که چقدر خوب و با دقت دست‌هایش را می‌شوید و یک کرم دست در کشوی آخر میزش پنهان میکند. این را فقط من می‌دانستم. رازی نگفته بود میان من و فرمانده شیبانی. هر دو مخفیانه از آن کرم استفاده می‌کردیم و من هر بار نمی‌توانستم بیشتر از یک بند انگشت از رویش بردارم. حسابش را داشت. اما حدس می‌زنم که می‌فهمید من هم آن را کرم را به دستم می‌زنم. چند باری بویش را فهمیده بود. بوی پرتقال می‌داد. بوی پرتقالی که تهاش به سیب و نارگیل می‌رسید. باید برای آن که بتوانم زیرپوشش را دریاورم دست‌هایش را بالا می‌گرفتم. در سکوت منتظر ماندم تا نوشتنش تمام شود. انگار که متوجه صدای توی سرم شده باشد، گفت: "حالا تا این رو بنویسم، جوراب هامو دربیار." و بعد پاهایش را از زیرمیز بیرون کشید و به سمتم دراز کرد. اینطور وقت‌ها سربازها می‌گفتند فرمانده تو مخی شده! و فرمانده شیبانی، تو مخی‌ترین فرماندهی پادگان بود و من به ظاهر عزیز کرده‌اش بودم. کیف می‌کرد که هر کاری را که می‌گفت بی آن که خم به ابرو بیاورم، انجام می‌دادم. زیر و روی همه را برایش روشن می‌کردم و از همه مهم‌تر آن که لباس‌ها و آن زیرپوش عزیزش را برایش برق می‌انداختم.

پوتین‌هایش را که کامل بیرون آوردم، تازه متوجه بوی پاهایش شدم. انتظار نداشتم اما پاهایش هیچ بویی نمی‌داد. آن قسمت از بدن که آدم انتظار دارد همه بوهای تنش در آنجا جمع شده باشند، هیچ بویی نمی‌داد. یک هوای جمع شده‌ی بی بو بود. جورابش طوسی بود و بوی الیاف و تارپودهای نخ را می‌داد. جای کش، دور ساق پایش رد انداخته بود. شبیه به یک ریل راه آهن شده بود. ریل قطاری که علف‌های هرز سیاه رنگ به دورش رشد کرده بودند. پاهایش آنقدر مو نداشت. علف‌های هرز نازک بودند و کمرنگ. سیاهی‌اش آنقدر کم چون بود که می‌توانست بور باشد. می‌توانست قهوه‌ای باشد. یادم افتاد که قطار ساعت دو حرکت می‌کند و من اگر این جوراب‌ها را خوب بشویم، فرمانده زودتر از همه خلاصم می‌کند و به قطار ساعت دو می‌رسم. داشتم بلیتم را به راهبر قطار تحویل می‌دادم که فرمانده با صدایی آرام صدایم کرد. هیچ وقت سر من داد نمی‌زد. هرکاری هرچقدر هم سخت و عجیب بود، آن را آرام برایم می‌گفت و این برای من تفاوت بزرگی به حساب می‌آمد.

آرام گفت: "بخارونش. جای اون کش لعنتی را بخارون. از صبح پدرم رو درآورده." در همان لحظه، در باز شد و نجاتی وارد شد. پاهایش را بهم کوبید و جلو آمد و پوشه‌ای را روی میز فرمانده گذاشت. من همانطور زانو زده بودم و داشتم رد کش را می‌خاراندم. نگاهی به من انداخت. سر تا پایش پوزخند شده بود. داشت با همه جای بدنش می‌گفت: (بخارون بخارون! به بالاترم می‌رسی.) همانطور با پوزخند خواست پایش را بکوبد و برگردد که فرمانده داد زد:

-وایستا نجاتی!

پاهایش روی هوا مانده بود. فرمانده ادامه داد :

-دیشب مگه نگهبانی تو نبوده؟

پوزخندش حالا دیگر کاملاً محو شده بود. نمی دانست لب‌هایش را چطور تکان دهد. من سرم را پایین انداختم و آن یکی ریل را خاراند. دهانش پر شد از کف. از آب دهان و همان لحظه به دور لبش خشک شد.

-چرا... چرا قربان.

-بیست تومن دادی به گروه‌بان نگهبان اسمتو رد کرده رفتی؟!

-قربان...

تفی از دهانش پرت شد و افتاد روی کاغذ لیست خرید پادگان. همان جا که می خواستم فرمانده با دست‌های سفیدش بنویسد تایید. آن را فقط من می دیدم که چطور روی کاغذ پخش می شد.

-صداتو نشنوم! خبردار وایمیستی همینجا جلوی عکس آقا. تا نگفته آزاد جم نمیخوری.

-تا نگفته آزاد قربان؟... قربان عکس که...

-ساکت شو! خبردار وایستا

مجازات خلاقانه‌ای بود. برایش آنقدر فکر نکرده بود. حدس می‌زنم آن را از دیروز در سرش پرورانده و منتظر موقعیت مناسب بوده است. خواستم بلند بخندم. داد بکشم. خواستم صندلی بیاورم بنشیم روبه‌رویش و پاهایم را دراز کنم روی میز و تا شب نجاتی را که برای عکس آقا خبردار ایستاده تماشا کنم و با یک دستمال تمیز آب دهان آویزان از دور دهانش را پاک کنم. می‌دانستم آن هیکل گنده‌اش سرپنج دقیقه وا می‌رود. اما حالا جوری چشم دوخته بود به لب‌های توی عکس که انگار واقعا منتظر بود لب‌ها تکان بخورند و بگویند آزاد!

بالاخره سرهنگ امیدوار دهانش را بست و منتظر شد تا نجاتی آب را به من برساند. از این انتظار مشت‌هایش را گره کرد. نجاتی از چهارچوب در رد شد و داخل آمد. می‌دانستم نقشه‌ای زیر سر دارد. آن پوزخند همیشگی‌اش را داشت دوباره به صورتش برمی‌گرداند. من اما فقط به آب نصفه‌ی در دستش نگاه می‌کردم. کف دست‌هایش عرق کرده بود و رد انگشت‌هایش روی لبه‌ی لیوان مانده بود. آب دهانش باز زیادی در حلقش جمع شده بود و اگر تا چند لحظه‌ی دیگر لیوان را از دستش نمی‌گرفتم، تف‌اش سرازیر می‌شد و توی لیوان آب می‌ریخت. پوزخندش را

شدیدتر کرد و لیوان آب را روی زمین گذاشت. بی‌شرف بهتر از هر کسی می‌دانست که من نمی‌توانم لیوان را بردارم. سرهنگ مشت‌هایش را تکان داد و داد زد: "چرا ماتت برده ناصری؟ آب نمی‌خواستی مگه؟"

-نمی‌تونم قربان.

-نمی‌تونی؟ گوه خوردی که نمی‌تونی. برش دار ببینم.

-قربان نمی‌تونم. نمی‌تونم دست‌هامو تگون بدم.

-مگه دست خودته؟

-نه قربان دست من نیست.

کفرش بالا آمده بود و نمی‌فهمید چه می‌گوید. مشت‌اش را باز کرد و با کف دست به سرم کوبید و من را به زمین انداخت. با صورت افتادم روی آن موکت چرک. بوی گل‌پر می‌داد. بوی کهنه‌ی خیس مانده. خواستم در همان لحظه صورتم را بکنم. طوری که دیگر به تنم وصل نباشد و بوی موکت کف بازداشتگاه از من جدا باشد. نمی‌شد. با کدام دست صورتم را می‌کندم.

-به جهنم. نمی‌خواد آب بخوری. همین الان توضیح بده فرماندهات کجاست.

نجاتی انگار دلش به رحم آمده باشد یا بخواهد خودشیرینی کند، گفت: "قربان اجازه هست من بهش آب بدم؟ راست میگه نمی‌تونه دست‌هاشو تگون بده بدبخت"

آرام سرم را بالا آوردم و سعی کردم با شانه‌ها خودم را بالا بکشم. آخر هم زهرش را ریخت. بدبخت کل وجودش است. سرهنگ امیدوار انگار که تازه باور کرده باشد گفت: "نمی‌تونه؟ آگه نقص عضو داره پس اینجا چه غلطی می‌کنه!"

نجاتی همانطور که قیافه‌ی آدم به خودش گرفته بود، گفت: "نه قربان. تازه اینطوری شده. فکر کنم سه روز باشه."

ساعت یک و نیم ظهر بود و همه رفته بودند غذایشان را تحویل بگیرند. من کف خشکشویی نشسته بودم و گفته بودم نعیم‌پور غذایم را برایم بیاورد. کف زمین را سابیده بودم و کیف می‌کردم که پوتین‌هایم را در بیاورم و روی آن سطح صیقلی راه بروم. کف پایم خنکی و تمیزی‌اش را حس کند. دراز بکشم و به صدای چرخیدن لباس‌ها در ماشین گوش بدهم. نعیم‌پور آرام و با ترس در زد و یواشکی، طوری که دوربینِ راهرو او را نبیند، غذا را از لای در

به من داد. استرس و هیجانش بیشتر از دادن آن قیمه‌ی یخ زده به من بود. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و تا قیمه را از دستش گرفتم، به طرف حیاط دوید. از پنجره می‌دیدم که دارد به طرف باغ می‌رود. قسمتی از باغ که وسط پادگان بود، از پنجره‌ی دوم خشکشویی پیدا بود. می‌دانستم که بعد از او حتما رضا حیدری وارد باغ می‌شود. نکشی شده بود برای خودش. دیدم که شلوارش را پایین کشید. رفته بودند بین برجک‌های هفده و شانزده. دو درخت در آنجا بود که به خاطر آن‌ها به آنجا می‌گفتند باغ. دوربین‌ها به آن قسمت دید نداشتند. ماشین سوم شروع کرد به خشک کردن لباس‌ها. دکمه‌ی قرمزش روشن شده بود و با سرعت لباس‌ها را بالا و پایین می‌برد. همزمان با آن از لای پنجره، نعیم‌پور را می‌دیدم که سرش را بالا و پایین می‌برد و نگاهش همانطور با ترس به اطراف می‌چرخید.

ماشین اول و سوم که شروع کردند به خشک کردن، پوتین‌هایم را درآوردم و تشت قرمز را از قفسه‌ی کنار ماشین سوم، بیرون کشیدم. تایید مخصوص لباس‌های فرمانده همان جا داخل تشت بود. این بار لباس‌های فصلش را را هم داده بود تا جدا با دست بشویم و تاکید کرده بود که یقه‌هایش را با ملایمت بشویم. من اما اول از همه رفتم سراغ زیرپوشش. وقت می‌برد تا کامل سفید شود. باید چند دقیقه در آب و کف خیس می‌خورد.

زیرپوش را توی تشت انداختم و تایید را روی آن ریختم. خوب یادم است که چون عجله‌ی رسیدن به قطار را داشتم این بار تایید را بو نکشیدم. ماتم برد. همان جا کنار تشت نشستم. خودم را که دست‌هایم را بر سرم گذاشته بودم، در سطح صیقل خورده‌ی موازی یک‌های کف خشکشویی می‌دیدم. نمی‌دانم. تمام آب قرمز شد. نمیتوانستم هیچ سفیدی و زردی‌ای را درون تشت تشخیص دهم. فوراً تایید را بو کردم و دماغم تا انتهای آنجایی که به مغزم متصل بود، سوخت. ترسیدم دستم را درون تشت ببرم و زیرپوش را بیرون بکشم. فکر می‌کردم اسیدی چیزی باشد. عqlم قد نمی‌داد. می‌دانستم کار نجاتی است. بالاخره زهرش را ریخت. کاش اول لباس‌های فصلش را ریخته بودم. می‌شد از آن‌ها هزار تایی دیگر خرید. اما از آن زیرپوش لعنتی که زن مرده‌اش برایش خریده بود، تنها یکی در دنیا وجود داشت. بویش را از صد فرسخی تشخیص می‌داد. بوی خودش را می‌شناخت. می‌دانست کجایش لک شده و هر بار چند درجه روشن یا تیره‌تر می‌شود. تمام تار و پودهایش را از حفظ بود.

گفت: "ناصری از تو توقع نداشتم. ببین چی به روز لباس من آوردی." و بعد سکوت کرد. هنوز حتی نتوانسته بود آنقدر که خودش دلش می‌خواهد، عصبانی شود. تا به حال از دست من عصبانی نشده بود. من تمام سعی‌ام را کرده بودم که هیچ وقت ابروهایش را برای من دراز نکند. دستهایش را تازه کرم زده بود. بوی پرتقال، تازه به سیب و نارگیل رسیده بود و آن در تمام فضای اتاق پخش شده بود. دستهایش را مشت کرد. لیز بودند و نمی‌توانستند روی هم چفت شوند و خوب مشت‌هایش را نشانم دهند. نمی‌دانست اصلاً باید چه مجازاتی در نظر بگیرد. هر بار

که بیشتر زیرپوش را نگاه می کرد ابروهایش درازتر می شد. انگار ادامه ی رنگ قرمز زیرپوش، از ابروهایش می چکید. صدایش آرام بود. نمی خواست لرزش را در آن احساس کنم.

-چرا همون لحظه ی اول درش نیاوردی؟

تا اینجا هنوز صدایش آرام بود.

-ترسیدم.. ترسیدم دستم بسوزه قربان. فکر می کردم اسیده.

این را که گفتم انگار که آب سرد روی کتری ریخته باشند، جز صدا داد. آمد جلو و یقه ام را گرفت. دستانش روی یقه ام چسبید و می فهمیدم که رد انگشت های گرمی اش دارد روی آن می ماند. نفس نفس می زد و داشت فکر می کرد که چطور عصبانی باشد. چطور از دست من عصبانی باشد و آن را خوب نشانم دهد. صورتش از آن فاصله به نظرم نرم می آمد و بوی پرتقال می داد.

- لباس من رو به گند کشیدی اون وقت نگران دستات بودی؟ اون دستای بی خاصیت.

سکوت کرد ولی هنوز دهانش باز بود. دندان هایش تمیز بود و دهانش هیچ بویی نمی داد. لب هایش را تکان داد و ادامه داد:

-می داشتی بسوزه.

و بعد انگار که برای جمله ی بعدی اش آماده نباشد، دهانش را بست و به چشم هایم زل زد. بعد از چند لحظه یقه ام را ول کرد و دست هایش را در هوا گره کرد. فکر می کرد که هنوز امیدی بوده اما من آن را از او گرفته ام. دندان هایش را محکم به هم کوبید. دیگر نمی دانست با بدنش چه کار کند که عصبانیتش را نشان دهد. باز تکرار کرد: "اون دست های لعنتیت. به خاطر دست های کثیف گذاشتی لباس های من..." نمی توانست حتی کلمات آخرش را درست بیان کند. اما همان جا در بی زبانی اش تصمیمی گرفت. مجازاتش را انتخاب کرد. بلند شد و روبه رویم ایستاد.

-میری وامیستی دم اتاق من واسه دمپایی های من نگهبانی میدی.

سکوت کرد و باز ادامه داد:

-چشم ازشون برنمیداری و نمی داری کسی اونا رو پاش کنه یا بهشون دست بزنه. حق نداری از دست های کوفتیت استفاده کنی. فهمیدی؟

تمرکزی بر نفس کشیدنش نداشت. همزمان و در لحظه مجازات به ذهنش می‌رسید و آن را به زبان می‌آورد. چرخ زد و جملات بعدی‌اش رو محکم‌تر و بلندتر توی گوشم فرو کرد.

-حتی حق نداری سرت رو بخارونی. وایمستی جلوی دمپایی‌های من. اگه لازم شد برقشون میندازی. هربار که از دستشویی اومدم بیرون، باید تمیزشون کنی اما حق نداری از اون دست‌های کوفتیت استفاده کنی. فکر کن دست نداری.

چطور به ذهنش رسیده بود. همیشه سعی می‌کرد در مجازات‌هایش خلاقیت به خرج دهد. نمی‌خواست شبیه دفعات قبل عصبانی شود. این عصبانیتش فرق می‌کرد. عصبانیتی از روی عشق بود. عشق به زن مرده‌اش سودابه و تنها یادگاری از دست رفته‌اش. آن لباس تنها چیزی بود که یادش می‌آورد هنوز سودابه را دوست دارد. می‌دانستم که آن قدر پیگیر است که از تمام دوربین‌ها من را چک می‌کند. وجب به وجب تکان خوردن دمپایی‌اش را حساب می‌کند. فهمیدم که کارم تمام است.

آن جا توی راهرو جلوی در اتاقش ایستاده بودم و سعی می‌کردم دستم کوچک‌ترین تکانی نخورد. صدایی از دور می‌آمد: کی خسته‌ست؟ صدای پاسخ سربازها دورتر بود و آن را نمی‌شنیدم. اما در ذهنم جوابشان تکرار می‌شد. ستاری از انتهای راهرو داشت نزدیک می‌شد. آن قدر لاغر و کشیده بود که از دور نمی‌شد فرق خودش با تی در دستش را تشخیص داد. بی رمق تی را عقب و جلو می‌برد و موزاییک‌ها را کثیف‌تر از قبل می‌کرد. داشت به اتاق فرمانده شیبانی نزدیک می‌شد. درواقع داشت به من، دمپایی‌ها و اتاق فرمانده نزدیک می‌شد. حس دشمنی را داشتم که با اسلحه‌ی کالیبر بالا به من نزدیک می‌شود و من بی‌دفاع جلوییش ایستاده‌ام. باید دمپایی‌ها را از جلوی تی برمی‌داشتم و خودم آن قسمتی می‌ایستادم که به ظاهر تمیز کرده. عضلات دست‌هایم را شل کردم و گذاشتم انگشتانم از میچ آویزان شوند. در ذهنم تکرار می‌شد که فکر کن دست نداری. برای برداشتن دمپایی چه کار می‌کنی؟ با زانو محکم خودم را روی زمین انداختم و با دهن به سمت دمپایی خم شدم. می‌دانستم می‌خواهد خم شدن من را ببیند. اگر با پا دمپایی را کنار می‌زدم، دخلم را آورده بود. تحقیری در با پا کنار زدن دمپایی هست که هرکسی می‌تواند آن را حس کند. نباید تحقیرش می‌کردم. با دهن دمپایی‌ها را گرفتم و در قسمت خیس موزاییک‌ها انداختم. حالا باید با یک جهش از همان شکستگی زانو، بلند می‌شدم. بدون آن که با اختیار دستانم را تکان دهم. ستاری نگاهم می‌کرد. تازه دوزاری‌اش افتاده بود که مجازات اصلی من چه چیزی است و حالا انتقامش این بود که همه را خبردار کند. حالا دیگر هر کس مسیرش بود یا نبود، از آن راهرو رد می‌شد و کاری با من می‌کرد که احتیاج باشد دست‌هایم را تکان دهم. رضا حیدری متاش بالا بود. نمی‌توانستم به او چیزی بگویم. دو ماه از من با سابقه‌تر بود. داشت نزدیک می‌شد. پاهایش را روی زمین می‌کشید و

داشت به من و دمپایی‌ها نزدیک می‌شد. فکر کردم هر کاری که بکند، من سنگر را حفظ خواهم کرد. مقاومت می‌کنم و از دمپایی‌ها محافظت خواهم کرد. حتی اگر دست نداشته باشم من جان آن دمپایی‌ها را نجات خواهم داد. حالا درست روبه‌رویم ایستاده بود و به چشمانم زل زده بود. در نگاهش هیچ حالتی وجود نداشت. آنقدر حواسم پی چشم‌هایش بود که نفهمیدم زیپ شلوارش را پایین کشیده و دارد می‌شاشد روی دمپایی‌ها. انگار که شبیه‌خون زده باشند فریادی بی‌صدا کشیدم و خودم را روی دمپایی‌ها انداختم. با شانه روی زمین افتادم و دست‌هایم به این طرف و آنطرف پرتاب شد. در سرم تکرار می‌شد، فکر کن دست نداری. بوی تی خیس و لاشه‌ی حیوان رفت توی صورتم. خواستم صورت و دماغم را بکنم و زمین را، این زمین کثافت را انقدر از نزدیک لمس نکنم.

شاشش داغ بود و داشت روی کمرم می‌ریخت. انگار تمام آب‌های پادگان را خورده بود و می‌خواست تمام وجودش شاش باشد و آن را روی من بریزد. شاشش از برخورد با کمر من که روی دمپایی‌ها خم شده بودم، کمانه می‌کرد و به موزاییک‌های اطراف می‌پاشید. ستاری از انتهای راهرو داد می‌کشید که تازه آنجا را تی کشیده است. چند قطره‌ی آخر را که ریخت، نفسی از سر راحتی کشید و بعد سرش را کمی به سمت پایین خم کرد و گفت:

-زیپ شلوارمو ببند مامانی.

و بعد لب‌هایش را جمع کرد و جلو آورد. ماتم برد. می‌خواستم همانجا پرچم سفیدی نشان بدهم. نمی‌شد. با کدام دست چوب پرچم را می‌گرفتم؟ من باید مقاومت می‌کردم. چطور باید زپیش را می‌بستم. چطور بدون دست زپیش را می‌بستم. تنم از خیسی مور مور می‌شد. لباسم به کمرم چسبیده بود. بلند شدم. آرام از انتهای کمر و از جایی که به پاها وصل می‌شد، به سمت عقب خم شدم و دست‌هایم بی‌حس به جلو و عقب تاب خورد. حسشان می‌کردم اما باید بی‌حس نشانشان می‌دادم. داشت مرا از دوربین توی اتاقش می‌دید.

روی زانو درست روبه‌روی رضاحیدری نشسته بودم. سرش پایین بود و نگاهم می‌کرد. با دهان به سمت جلو رفتم و با دندان زبانه‌ی زیپ شلوارش را، بیرون کشیدم. بوی پارچه‌ی نمدار خیس، بوی سرماخوردگی، بوی ادرار مریض می‌داد. زیپ را یک نفس بالا کشیدم و سرم را بالا آوردم. با کف دستش محکم چند لحظه همان پایین نگاهم داشت و بعد دستش را روی سرم کشید و رفت. چند لحظه همانطور روی زانوهایم ماندم. هنوز رد دست‌هایش را که چند ثانیه با فشار پایین نگاهم داشته بود، روی سرم حس می‌کردم. سعی کردم آخرین بوی خوبی را که در ذهنم مانده بود، به یاد آورم. نمی‌شد. تنم دیگر نمی‌دانست چطور باید انزجارش را نشان دهد. دست‌هایم قفل کرده بودند. حس می‌کردم که دارند سوزن سوزن می‌شوند. اما نباید این حق را بهشان می‌دادم.

همه‌اش تقصیر آن دستها بود. هرچه می‌کشیدم به خاطر آنها بود. آن لعنتی‌ها اگر نمی‌ترسیدند الان تمام تنم بوی شاش نمی‌گرفت. تمام وجودم در آن لحظه از دست‌هایم بی‌زار بود. پاها، بینی، گوش‌ها، کمرم که به لباسم چسبیده بود و داشت التماس می‌کرد که جدایش کنم، همه می‌خواستند وجود دست‌ها را انکار کنند.

باید لباسم را عوض می‌کردم و دمپایی‌ها را می‌شستم. فکر کردم اگر آن دمپایی‌های شاشی را با دهن تا دستشویی ببرم، تا مدت‌ها مسخره‌ی تمام پادگان می‌شوم. باید می‌بردمشان تا پناهگاه خودم. دور بود اما می‌ارزید. آن‌ها را به هم چسباندم و از وسط به دندان گرفتم. تقریباً جلوی دیدم را گرفته بودند و همه چیز را طوسی می‌دیدم. فکر می‌کردم این‌بو که حالا انقدر به دماغم نزدیک است تا همیشه زیر دماغم خواهد ماند. وسط حیاط که رسیدم، یکی از دمپایی‌ها افتاد. روی آسفالت با زانو افتادن درد بیشتری داشت. یک لحظه انگار هر کس هر جایی که بود ایستاد و من را نگاه کرد. نگهبان‌ها از بالای برجک‌هایشان آویزان شده بودند و می‌خندیدند. صدایشان در کل پادگان می‌پیچید. می‌خواستم همه‌یشان را خفه کنم. نمی‌توانستم. دست نداشتم. یک لحظه تصور کردم از من هزاران دست بیرون آمده و دارد جلوی دهان تمام آدم‌های پادگان را می‌گیرد. به جای هزارپا، هزاردستی شده بودم که وسط حیاط پادگان ایستاده و هر دستش جلوی دهان و خنده‌ی یک نفر را گرفته. به خشک‌شویی که رسیدم دمپایی‌ها را تف کردم. آنجا دوربین نداشت و من می‌توانستم خودم و دست‌هایم را راحت کنم. خواستم اول از همه آن‌ها را بشویم. بالا نمی‌آمدند. خشک و ثابت مانده بودند. عجیب بود. حتی حس نمی‌کردم که خشک و بی‌وزن شده‌اند. در ذهنم صدایشان کردم و خواستم حالی‌یشان کنم که اینجا دوربین ندارد و می‌توانند آزاد باشند. خواستم خاک روی زانوهایم را پاک کنم، نمی‌آمدند. مانده بودند آویزان و تکان نمی‌خوردند. سعی کردم بندانگشت‌هایم را خم کنم. خم نمی‌شدند. حسشان نمی‌کردم. توقع داشتم حداقل گزگز کنند. سوزنی درون خودشان فرو کنند. بی‌فایده بود. تکان نمی‌خوردند و همان‌طور آویزان بر بالا تنه‌ام مانده بودند. حرصم گرفت و همزمان چیزی درون دلم فرو ریخت. مثل لحظه‌ای که زیرپوش شیبانی قرمز شد، ترسیده بودم و نفسم به زور بالا می‌آمد. خودم را به دیوار کنار پنجره رساندم. دیوارهای خشکویی را خودم سابیده بودم. امن بودند. با دست خودم را روی دیوارها مالیدم. چیزی در آرنج و انگشت‌هایم حس نمی‌کردم. مثل یک قلtek خودم را به دیوار چسباندم و بالا و پایین رفتم. رد دستم روی دیوار نمی‌ماند. داشت گریه‌ام می‌گرفت. کسی بی‌آن که در بزند وارد شد. باید از من بالاتر می‌بود. ابروهایش زودتر از خودش وارد شدند. تا به خودم بیایم دهانش را باز کرد. فرمانده شیبانی بود.

-به چه جراتی پستی که بهت دادمو ول کردی اومدی اینجا؟

داشت سرم داد می کشید. حتی وقتی که می خواست آن مجازات را بگوید صدایش را انقدر بالا نبرده بود. دهانم خشک شد. داشت با صدای خودش حرف می زد. از هر کجای بدنم که می توانستم آب جمع کردم و رساندم به دهانم. خودم را به زحمت از دیوار جدا کردم و یک قدم به سمتش برداشتم. یک قدم آرام و پراز لرزش. پاهایم سست شده بودند.

-آوردم دمپایی هاتون رو بشورم.

-گوه خوردی. میخواستی بشوری می بردی دستشویی!

-اونجا شلوغ بود قربان

هنوز نتوانسته بودم صدای داد قبلی اش را خوب به گوش هایم برسانم که داد بلندتری کشید.

-توی کثافت داری منو مسخره می کنی ها؟

-من هیچ وقت شما رو مسخره نکردم

-خفه شو. کل هیکلت بوی شاش گرفته. گذاشتی اون یابو برینه به هیکلت.

-قربان خودتون گفتین از دمپایی ها...

-تخم نداری تو آخه بدبخت. ریدی به کل امروزم

صدایش فرق می کرد. دادش همانطوری بود که به نجاتی گفته بود خبردار بیاستد.

-قربان من همیشه هرکار گفتین کردم. الانم دمپایی ها..

-دمپایی ها چی ها ؟ ترسیدی شاش حیدری اسیدی باشه ها؟

-قربان شما نباید..نباید داد بزنین

-چی؟ چه گوهی خوردی؟ الان دقیقا چه گوهی خوردی ناصری؟

یک قدم به جلو برداشت تا نزدیکم شود. موزاییک های صیقل خورده به دادم رسیدند. پایش سرخورد و با کمر به زمین افتاد. طاق باز روی زمین پهن شد و فریاد کشید. همه اش در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. صدای فریادش از افتادن، با فریاد چند لحظه ی قبلش فرق داشت.

-کمرم....

نفس نفس می‌زد و سرش مستقیم مانده بود به سمت سقف و بالا را نگاه می‌کرد.

دستش را به سمت بلند کرد. انگشت‌هایش نازک بود و اگر فقط می‌توانستم آنها را در کل فضای خشکشویی ببینم از یادم می‌رفت که کجا هستم. خشک بودند و انگار اثر کرم از آنها پریده بود. هیچ بوی پرتقالی نمی‌آمد. انگار که نمی‌توانست گردنش را تکان دهد همانطور رو به سقف دهانش را باز کرد.

-دستم بگیر. نمی‌تونم بلند شم. کی این مرده شور خونه رو انقدر لیز کرده؟؟؟

نفس‌هایش بیشتر از حرف‌هایش به گوشم می‌آمدند. فکر می‌کردم که خوشش می‌آید از اینکه آنقدر آنجا را برق انداخته‌ام. فکر می‌کردم اولین بار که پایش را بگذارد درون خشکشویی ماتش می‌برد و می‌گوید: آفرین نیما. نمی‌گوید ناصری. اما گفت ناصری. گفت تخم ندارم. گفت ریده‌ام به کل روزش. به روز بی‌ارزش و مثل دیروزش، ریده‌ام. منی که در تمام مدت در فکر محافظت از دمپایی‌هایش بودم. نه حتی کفشها. بی‌مقدارترین چیزش. دمپایی‌ها.

- باتوام میگم دستمو بگیر!

-نمی‌تونم...نمی‌تونم قربان

-دیوونه شدی ناصری؟ آزادی! دستمو بگیر.

دستانم را هنوز حس نمی‌کردم. حتی بیشتر از چند دقیقه‌ی قبل حسشان نمی‌کردم. انگار در فاصله‌ی پهلوها و شانه‌هایم هیچ چیز نبود. یک فضای تو خالی که بوی تاید و هوای خنک خشکویی جایش را پرده کرده بود. خواستم آن هوای فشرده شده در کنار پهلوهایم را تکان دهم. به سمت جلو و دستان شیبانی فوتشان کنم. نمی‌شد.

-باور کنید من می‌خوام اما نمیتونم...نمی‌تونم تکونشون بدم.

-تو گوه خوردی

- خود شما..خود شما گفتین که من دست ندارم.

- من گوه خوردم! بیا جلو بلندم کن دارم میمیرم از درد.

شبيه به يك سوسك برعكس شده بود كه دست و پا مي زد و ابروهايش، شاخك هايش بودند. التماس مي كرد كه بلندش كنم. هر فحشي را كه بلد بود، داد مي زد. اولين بار بود كه خطاب اين فحش ها من بودم. كم مانده بود اشك هايش را هم ببينم. نمي خواستم اشك هايش را ببينم. كاري از دستم برنمي آمد. بهشان كه نگاه مي كردم همانطور بي حركت به درازاي بدنم افتاده بودند. شيباني داد مي زد و ميخواست تا دستش را بگيرم اما كاري از دستم برنمي آمد. ياد پاهايم افتادم. آنها را به خوبي حس مي كردم. از وقتي روي زانو هايم نشسته بودم و داشتم زيب شلوار رضا حيدري را بالا مي كشيدم به خوبي حسشان مي كردم. به خاطر او بود كه گذاشته بودم بوي شاش رضا حيدري اينطور زير دماغم بماند. به خاطر او بود كه همه را لو مي دادم. به خاطر او بود دست هايم رفته بودند. لحظه اي نفس نكشيدم. پاي چپم را بالا آوردم و با كف پوتين هايم به صورتش كوبيدم. اولي را آرام و دومي را محكم تر. اولي را براي دمپايي ها و دومي را براي كلمه ي تخم. در سومي تازه جان گرفته بودم. دست هايم همه ي توانشان را داده بودند به پاها، تا صورت او را خرد كنم. با فريادهايش ضرب پا گرفته بودم. روي سرش، دلش، روده اش، ضرب پا مي گرفتم. صداي داداشمن ها در گوشم تكرر مي شد. به شكمش كه مي كوبيدم، خون از دهانش فواره مي كرد. از اين بازي خوشم آمده بود. ديگر صدا نمي داد. ديگر به من فحش نمي داد. حالا باز هم زيرپوشش قرمز شده بود. زيرپوش بي خاطره و جديدش. چطور تميزش مي كردم. شيباني هيچ خوشش نمي آمد زيرپوشش قرمز باشد. فكر كردم بايد آخرين تلاشم را هم براي تميز كردنش انجام دهم. روي زانو افتادم كنار بدن بي جانش. حتي ابروهايش هم ديگر تكان نمي خوردند و ساكت بودند. سرم را به زير دستانش رساندم و آن را به سمت بالا هول دادم. انگار كه بخوادم خودم را با سر بچپانم به زير تنش. به پهلوش خم اش كردم. يك هول ديگر ميخواست تا دمر روي زمين بيفتد. بوي ادكلنش با بوي خون داغ در هم رفته بود و حسي عجيب را در سرم مي چرخاند. چند قطره خون پاشيده بود روي اسم و فاميلى اش كه كج چسبيده بود روي سينه اش. خواستم با نگاه اسمش را صاف كنم. با پلك ها. روي زمين نشستم و پا، اين بار با پاي راست، خودم را زير تنش چپاندم و به جلو هول دادم. مثل مار دور بدن بي جان شيباني، سرگرد جليل شيباني، مي خزيدم. و نگاهم مدام خيره مي ماند به اسم روي سينه اش. ماشين سوم را خودم خالي كرده بودم. سخت ترين قسمتش همين جا بود كه او را به دريچه ي لباس شويي سوم برسانم. به زحمت سرم را به زير كمراش رساندم و با سر او را نشاندم و به ماشين سوم تكيه دادم. چاره اي نبود. بايد تميزاش مي كردم. به هر زحمتي كه بود او را داخل ماشين انداختم و در را محكم بستم. با دهن تايد را برداشتم و آن را خم كردم تا درون دريچه بريزم. گوشه ي مقوايش از آب دهانم خيس شد و داشت وا مي رفت. چند دانه تايد آمد روي زبانه. چند دانه ي آبي و بويش رسيد به انتهاي دماغم و چشمانم سوزش گرفت و اشك در آن جمع شد. بايد دو دقيقه صبر مي كردم تا در قفل شود و بعد ماشين را روشن مي كردم. تشنه ام شد. از همان وقت تشنه ام شد.

نجاتی جلو آمد و آب را به سمت دهانم گرفت. رد انگشت‌های چربش روی لبه‌ی لیوان مانده بود. چراغ سبز روشن شد و من از پشت شیشه، بدن درهم لولیده‌ی او را می‌دیدم که آب روی تنش می‌ریخت. از همان وقت تشنه‌ام شد. از همان وقت تا حالا که نجاتی دلش سوخته و آب را به سمت‌ام گرفته، تشنه‌ام است. سرهنگ امیدوار اما، ناامید است. برای بار آخر می‌پرسد: "ناصری! سرگرد شیبانی کجاست؟" آب را می‌بلعم و صبر میکنم تا انتهای وجودم پایین برود و خنکی‌اش را حس کنم. صدایی از دور فریاد می‌زند: "کی خسته است؟" ماشین لباسشویی کف را روی بدن درهم لولیده‌ی شیبانی می‌پاشد. باز تکرار می‌کند: "کی خسته است؟" ماشین لباسشویی شروع به چرخیدن می‌کند. صدای نامفهومی می‌دهد. مثل صدای فضا و جایی خارج از جو زمین، یک دست و یک ریتم است. انگار فرکانسش آنقدر بالا رفته که گوش انسان نمی‌تواند آن را بشنود. انگار هزار سرباز دارند همزمان می‌گویند داداشمن و تفاوتش با دشمن مشخص نیست. باید خوب گوش بدهم.

پایان

